

A photograph of a sunset over a body of water. The sky is a gradient of orange and yellow, with the sun partially visible on the horizon. A small boat is visible on the water in the distance.

برنامه کنچ حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**



## پیغام عشق

قسمت پنجم و دوم





## خانم سرور از شیراز



خانم سرور از شیراز

پیغام عشق - قسمت ۵۲

سلام خدمت استاد عالیقدر و پدر مهربانم آقای شهبازی و تمام دوستان  
و همراهان عزیز.

برداشتی از غزل ۲۴۸۴، برنامه ۸۲۵

خواجه اگر تو همچو ما بی خود و شوخ و مستی  
طوق قمر شکستی، فوق فلک نشستی

حضرت مولانا می فرماید، اگر تو که شراب و شادی را از بیرون می گیری،  
همچو من که به او زنده شده ام و مرکزم عدم است و خود ندارم، مرکزت  
را عدم کنی، شادی تو هم اصیل می شود و دیگر تحت تاثیر جذابیت های  
ذهنی و من های ذهنی قرار نمی گیری، و شادی را در اتفاقات بیرون  
جستجو نمی کنی، و بینهایت می شوی.

کی دم کس شنیده بی، یا غم کس کشیده بی  
یا زر و سیم چیده بی، گر تو فنا پرستی

اگر مرکزت عدم بود، کی فریب من های ذهنی را می خوردی، و کی زیر سلطه هی من های ذهنی دیگران بودی، و من های ذهنی دیگر را کنترل می کردی، و کی همانیده می شدی با نقطه چین ها، تا دچار غم و غصه شوی. پس باید فنا پرست باشیم تا رها شویم از درد و رنج من ذهنی، که کاری جز ایجاد مساله و مانع و غصه ندارد.

ای تو مدد حیات را، از جهت زکات را  
طُرَه دلربات را، بر دل من ببستی

ای خدای مهربان و خوش صفات، که تمام صفات خوب را داری، کمک  
می کنی تا با دادن همانیدگی ها و شستن آنها به تو تبدیل شوم و طُرَه خود  
را به شرط تسلیم و فضا گشایی و عدم مقاومت و قضاوت بر دل من گره  
می زنی. یعنی دل من با این صفات، جای تو می شود، عدم می شود.

عاشق مست از کجا؟، شرم و شکست از کجا  
شنگ و وقیح بودی، گر گرو الستی

یک انسان زنده به حضور که مست شراب الهی است کجا، و یک انسانی  
که من ذهنی دارد و احساس حقارت دارد کجا؟ من ذهنی حقیر، جرأت  
زنده شدن به خدا را ندارد، چون به خودش اعتماد ندارد، به علت ذات  
حقیرش.

ور ز شراب دنگی، کی پی نام و ننگی  
گر تو چو من نهنهنگی، کی به درون شستی

انسان من ذهنی، همیشه در پی نام و ننگ است، تلاش می کند تا خود را در من های ذهنی دیگر ثبیت کند، حضرت مولانا می فرماید اگر تو مثل من نهنهنگ بودی، و در اقیانوس بیکران حضور بودی، کی به دنبال چیزهای بی ارزش بودی و با یک قلاب کوچک به شست چیزها و همانیدگی ها می افتدی. هر چه ما مست تر شویم، از جنس نهنهنگ حضور می شویم و در اقیانوس حضور شنا می کنیم.

باز رسید مست ما، داد قدح به دست ما  
گر دهدی به دست تو، شاد و فراخ دستی

هر وقت با او یکی شویم، با او مست شویم، به آن وحدت فضای یکتایی  
می‌رسیم و از این حالت تنگی و خست رها می‌شویم، و به فراوانی او  
تبدیل می‌شویم، و در آن صورت قانون جبران را هم به راحتی در تمام  
زمینه‌ها به جا می‌آوریم، و آنچه را بر خود روا می‌داریم، برای دیگران هم  
روا می‌داریم، و دچار تنگی نظر و بخل نمی‌شویم. چون در این حالت،  
مرکزمان باز شده، و به فراوانی او وصل هستیم.

گر قدحش بدیدی، چون قدحش پریدی  
وز کف جام بخشن او، از کف خود برستی

اگر قدح زندگی را می‌دیدی، فضا را باز می‌کردی و مقاومت و قضاوت را  
به صفر می‌رساندی، تا از قدح او پر شوی. باید خود را از  
هم هویت‌شدن‌ها خالی کنیم تا بتوانیم از قدح خداوند پر شویم.

وز رخ یوسفانه‌اش، عقل شدی ز خانه‌اش  
بخت شدی مساعدش، ساعد خود نخستی

وقتی مرکز ما عدم می‌شود، عقل ذهنی دست از سر ما بر می‌دارد.  
خوش شگون و خوش یمن می‌شود، آن وقت پشیمان نمی‌شویم چون  
انسان اگر با عقل من ذهنی کاری را انجام دهد، شاید یک جا را درست  
کند، اما صد جای دیگر را خراب می‌کند و مسأله ایجاد می‌کند، و همیشه  
در پی کارهای من ذهنی پشیمانی است. اما انسان زنده شده به حضور،  
چون تمام فکرها یش از مرکز حضور می‌تراود، نه دچار خستگی می‌شود،  
و نه پشیمانی سراغش می‌آید.

خامش کن اگر تو را، از خمشان خبر بدی  
وقت کلام لا بیی، وقت سکوت هستیی

– دیوان شمس، غزل ۲۴۸۴، برنامه ۸۲۵ –

تو می‌دانی که خاموشان چگونه هستند؟ آنها موقع سکوت، که ذهنشان  
خاموش است در حضور هستند و موقع صحبت کردن، با هیچ چیز  
همانیده نمی‌شوند و لا می‌گویند به تمام همانیدگی‌ها.

والسلام



– با احترام، سرور از شیراز –



خانم پریسا از کانادا



خانم پریسا از کانادا

پیغام عشق - قسمت ۵۲

با سلام

عشق، آینه و راز

با الهام از ابیات غزل ۴۵۵، دیوان شمس

تنها وجود واقعی عشق است. تنها با عشق میتوان به بارگاه الهی رسید.

در عشق باش مُست، که عشقست هر چه هست  
بی کار و بارِ عشق، بِرِ دوست بار نیست

وقتی که غبار منِ ذهنی از روی آینه دل پاک می‌شود، و به قول مولانا "چون ساده شد ز نقش"؛ یعنی لحظه‌ای که به توهمندی بودن منِ ذهنی پی می‌بریم، آنگاه می‌بینیم که غیر عشق هیچ چیز دیگری وجود ندارد. دیگر شرمسار انسان‌ها و مخلوقات دیگر نمی‌شویم، برای اینکه حقیقت وجودی همه را می‌بینیم، و با تنزل دادن خود، انسان‌های دیگر و دیگر مخلوقات به فرم، وجود آنها را کج و کوله نشان نمی‌دهیم که شرمنده آنها بشویم.

چون ساده شد ز نقش، همه نقشهها دروست  
آن ساده رو، ز روی کسی شرمسار نیست

برای رسیدن به آن دید و نظر، باید اندیشه را رها کرد و دل را ساده کرد،  
آن وقت است که آینه دل درست کار می کند، چون دیگر نقش و نگارهای  
اضافی که مانع درست عمل کردن آینه می شوند از بین می روند.

اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام  
چون روی آینه که به نقش و نگار نیست

اگر می‌خواهیم خود حقیقی‌مان را ببینیم و بفهمیم که هستیم، اگر می‌خواهیم ببینیم، که وجود اصیل ما و آن هشیاری خالص ما، بی‌عیب است، باید در آینه صاف شده دل نگاه کنیم. چنین آینه‌ای شرم نمی‌کند که راستش را به ما بگوید.

از عیب ساده خواهی خود را؟ درو نگر  
او را ز راست گویی شرم و حذار نیست

اگر عیبی در خود می‌بینیم، باید بدانیم که آن ما نیستیم. این عیب تنها با عینک غلط من ذهنی به ما نسبت داده می‌شود. باید به آینه دل نگاه کنیم، تا آن آینه به ما نشان دهد که این ما نیستیم، که آن عیب را داریم، این من ذهنی ما است.

آن وقت خواهیم توانست خود ما را از منِ ذهنی جدا ببینیم، و به قول مولانا "از عیب ساده خواهی خود را؟ درو نگر". در این آینه وجود حقیقی خود را که هشیاری ساده و خالص است را تشخیص خواهیم داد. وقتی آهن این قابلیت را دارد که با صیقل خوردن تبدیل به آینه شود و دنیای بیرون را نشان دهد، دیگر ببین دلی که از غبار همانیدگی‌ها پاک می‌شود، چه قابلیت‌ها و هنرها‌یی را پیدا می‌کند و چه رازهایی را که نشان نمی‌دهد!

چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت  
تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست!

مولانا می‌پرسد که می‌خواهی به تو بگوییم که آن آینه چه می‌بیند؟ و سپس جواب می‌دهد: "نه بهتر است نگوییم، چرا که به حرف در آوردن این راز فایده‌ای ندارد، بهتر است خاموش باشیم و در سکوت به این راز ارتعاش کنیم. این راز متعلق به معشوق است، نباید آن را فاش کنیم. وقتی که من آینه دلم را اینقدر صاف کردم که راز را فهمید، پس حالا دیگر باید رازدار باشیم.".

گوییم چه یابد او؟ نه، نگوییم، خمُش به است  
تا دلستان نگوید کاو رازدار نیست

لحظه‌ای که این راز به کلام در آید، دیگر "آن نیست"، تبدیل به فرم شده است و ارتعاش آن پایین آمده است. مولانا می‌گوید پس من سکوت و خاموشی را پیشه می‌کنم تا هر که دلش را صیقل داد، و آینه اش صاف و موزون شد، خودش این راز را بفهمد.

با احترام

پریسا از کانادا



خانم حنیفه از مشهد



با عرض سلام خدمت آقای شهبازی و خانواده بزرگ گنج حضور  
- مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۶۹۷ الی ۳۶۹۹ -

هر چه از وی شاد گردي در جهان  
از فراق آن بیندیش آن زمان  
زانچه گشته شاد بس کس شاد شد  
آخر از وی جست و هم چون باد شد  
از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه  
پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

- مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶ -

أنصتوا را گوش کن خاموش باش  
چون زبان حق نگشته گوش باش

می فرماید ذهنت را خاموش کن، حرف نزن، فقط فضا رو باز کن و تا  
زمانی که خداوند از طرف تو حرف نمی زنه تو فضا گشایی کن و فرمان  
انصتوا را اجرا کن.

- مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۱ -

احتما اصل دوا آمد یقین  
احتما کن قوت جان را بیین

می فرماید پرهیز کردن از فکرهای هم هویت شده اصل درمان است. پس  
ساکت باش و بین دو فکرت فاصله ایجاد کن، تا برکت و شفا و خرد  
زندگی بیاید و در این صورت جانت را خواهی یافت.

- دیوان شمس، غزل ۴۳۲ -

جمله مهمانند در عالم ولیک  
کم کسی داند که او مهمان کیست

می فرماید که همه ما در این عالم که جهان مادی است مهمان هستیم،  
گروهی می دانند که مهمان خدا هستند و فضا را می گشایند، و از این فضا  
شادی و خرد و هزاران برکت زندگی را دریافت می کنند. ولی عده ای فکر  
می کند که مهمان این جهان هستند و سر سفره های هم هویتی ها  
هستند.

- مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۷ -

چون نپرسی زودتر کشافت شود  
مرغ صیر از جمله پرآن تر بود

می فرماید اگر سوال نکنی و صیر رو پیشه کنی، و فضا را باز کنی زودتر به جواب می رسی، این جا صیر رو به پرنده تیزرو تشبیه کرده، یعنی با صیر زودتر به حقیقت می رسی.

- مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸ -

از برای آن دل پر نور بر  
هست آن سلطان دل‌ها منتظر

می‌فرماید خداوند هر لحظه منتظر دل‌های صاف و بدون خشم و کینه  
هست، و هر لحظه نگاه می‌کنه بینه دلمان را صاف و مرکزمان را عدم  
کرده‌ایم یا نه، ولی متاسفانه می‌بینه که هنوز هم‌هویتی داریم، ولی باز هم  
منتظر می‌مونه، تا دلمان را صاف و مرکزمان را خالی و عدم کنیم. "شرط  
تسلیم است نه کار دراز".

با تشکر از شما  
حنیفه هستم از مشهد





آقای ضیا از پیرانشهر



سلام

من ضیا هستم ۲۴ سالمه از پیرانشهر

تجربه شخصی من:

چالش‌هایی در زندگی من هستند که هیچوقت درست نمی‌شوند، و بارها برایم تکرار می‌شوند، و من می‌خواهم به وسیله ذهن، و در بیرون آن را درست کنم ولی علاوه بر این که درست نمی‌شوند، بلکه بدتر هم می‌شوند. من ذهنی طبق معمول آن را بر گردن دیگران می‌اندازد، تقریباً برای همه چالش‌ها همین طور هستم. امروز خدا برای من دوباره امتحانی پیش آورد.

امتحان بر امتحان است ای پدر  
هین به کمتر امتحان خود را مخر

مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۴۶

در آن لحظه انقباض در من ایجاد شد، یک لحظه به درون نگاه کردم و  
صبر کردم بی آنکه خودم را ملامت کنم، عجب شادی بی سببی را دریافت  
کردم، عجب انرژی خالصی را دریافت کردم. باید بگوییم تمام مشکلات  
خودم به علت مقاومت و قضاوت و نارضایتی خودم هست، اگر بخواهم  
خداوند به من کمک کند باید مقاومت و قضاوت را کنار بذارم و راضی  
باشم، این لحظه را قبول کنم و کاملا راضی باشم.

# گنج حضور

Parvizshahbazi.com

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست  
اگر ببارم، از آن ابر بر سرت بارم

دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳

و در آخر باید بگوییم که خداوند به میزان تسليم و فضاغشایی به ما کمک می کند. هر چه فضا گشایی بیشتر، کمک خداوند بیشتر، هر چه فضاغشایی کمتر کمک خداوند کمتر.

از ترازو کم کنی من کم کنم  
تا تو با من روشنی من روشنم

مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

والسلام

آقای خسیا از پیرانشهر

پیغام عشق - قسمت ۵۲



خانم سمیه



خانم سمیه

پیغام عشق - قسمت ۵۲

- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۵ -

تشنه‌یی بر لب جو بین که چه در خواب شده‌ست  
بر سر گنج، گدا بین که چه پرتاب شده‌ست

بیت عالی مولانا به ما می‌گوید که ای انسان‌ها، شما باید که بر گنج خویش پرده هستید، شما باید که تمام وجودتان در آب حیات، در آب زندگی فرو رفته و خودتان از تشنگی و از ماندن بیش از حد در من ذهنی در حال سوختن هستید. شما در جهنم ذهن بوده در آتش دردھایتان می‌سوزید و این بودن توهمنی پرده‌ای شده و اجازه نمی‌دهد که به آب حیات بخشن زندگی دست پیدا کنید. شما پرده‌ای بر گنج درون خودتان هستید. آن من توهمنی درونتان پرده بر گنج درونتان است. پرده بر آب حیات بخشن زندگی تان است.

- گلستان سعدی، باب دوم حکایت شماره ۱۱ -

دوست نزدیکتر از من به من است  
وین عجب‌تر که من از وی دورم  
چه کنم با که توان گفت که او  
در کنار من و من مهجورم

مولانا - مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۲۴۰ الی ۳۲۴۱ -

موج بر وی می‌زند بی احتراز  
خفته، پویان در بیابان درآز  
خفته می‌بیند عطش‌های شدید  
آب اقرب منه من حبل الورید

زندگی و خدا از رگ قلب تان به شما نزدیکتر است. آیه قرآن می‌گوید: ما از رگ قلب انسان به او نزدیکتریم.

"وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ؛". "ما از رگ قلب آدمی به او نزدیک تریم.

چه چیزی باعث می‌شود که زندگی که در حقیقت خود ما است را نبینیم و او را نشناشیم؟

سبب ندیدن من ذهنی و این من توهمنی ماست که پرده و حجاب دید ما شده است، و چشم‌ها و گوش‌های ما را از آن خود کرده است. چشم و گوش من ذهنی ما باید کر شود تا ما دیدمان، دیده او شود.

– مثنوی، دفتر اول، ابیات ۵۶۷ و ۵۶۸ –

پنبه آن گوش سر، گوش سر است  
تا نگردد این کر، آن باطن، کر است  
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید  
تا خطاب ارجعی را بشنوید

– مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۶ –

پیش آب و پس هم آب با مدد  
چشمها را پیش سد و خلف سد

آیه ۹ سوره یس  
"از پیش و پس بر آنها سد کردیم و بر چشم (هوش) شان هم پرده  
افکندیم پس هیچ (راه حق) نمی بینند".

یک علتی، یک سببی در جان ماست که خودمان خالق آن هستیم، و آن  
من ذهنی است. ما افکار را می سازیم، سپس از چیزی که ساختیم  
می ترسیم، بر اساس آن خشمگین می شویم، یا هر واکنش دیگری را  
نشان می دهیم. ما آن فکر نیستیم، ما آن فضایی هستیم که افکار از آنجا  
بلند می شود. اگر چشم روی دید من ذهنی ببندیم چشممان دید زندگی را  
پیدا می کند، علت اینکه دیدمان محدود است همین من ذهنی و پرده  
همانیدگی ها است.

– سعدی، غزل ۴۳۶ –

عمرها در پی مقصود به جان گردیدیم  
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم  
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود  
آن که ما در طلبش کون و مکان گردیدیم

والسلام



خانم آزاده از سبزوار



خانم آزاده از سبزوار

پیغام عشق - قسمت ۵۲

برداشت از غزل شماره ۳۰۶۹ دیوان شمس، برنامه ۸۲۴

نگاهبانِ دو دیده ست چشمِ دلداری  
نگاهِ دارِ نظر از رخِ دگرِ یاری

چشمِ دلدار زندگی در این لحظه حواسش به ما هست که با چه عینکی  
داریم می‌بینیم. آیا عینک همانیدگی‌هایی که در مرکز مون داریم مثل دردها  
و باورها و پول و همسر و نقش‌های مون به چشم زدیم و یا با هوشیاری نظر  
و با دید عدم می‌بینیم؟

اگر در این لحظه از جنس فضای اطراف افکارمون باشیم و به صورت حضور ناظر به افکارمون نگاه کنیم، یعنی با چشم نگاهبان می‌بینیم و نظرمون و از رخ دگر یار که همانیدگی‌هاست نگه می‌داریم، چون می‌دونیم ما از جنس این افکار همانیده نیستیم، بنابراین اونها رو لا می‌کنیم و نگاهبان، مرکز ما رو از این همانیدگی‌ها آزاد می‌کنه.

فقط کافیه آگاه بشیم که در این لحظه افکار ما حول و حوش چه همانیدگی در مرکزمان می‌چرخه، آگاهی ما مساوی آزادی از اون دگر یارهاست. نگاهبان که این لحظه حواسش به ماست وقتی می‌بینه ما به همانیدگی‌هایمان نگاه نمی‌کنیم و به او وفاداریم، او نیز به عهدهش وفا خواهد کرد و با قضا و کن فکان اون دگر یارها رو از مرکزمان خالی می‌کنه.

وَگَرْ بِهِ سِينَهِ دَرَأَيْدَ بِهِ غَيْرِ آنِ دَلَبِرْ  
بَگُو بُرُو كَهْ هَمِيْ تَرَسِمَ اَزْ جَگَرْخَوارِي

اَگر يَكْ هَمَانِيدَگِيْ بِهِ مَرَكَزَتْ بِيَادِ وْ جَايِ مَرَكَزَ عَدَمَ رَأَيْدَ بَگَيرِهِ، اونِ  
هَمَانِيدَگِيْ اَماَجْ تَيَرَهَايِ قَضَا قَرَارَ خَواهَدَ گَرَفَتْ وْ زَنَدَگِيْ مَثَلَ جَگَرْخَوارِي  
اونِ هَمَانِيدَگِيْ اَزْ ما خَواهَدَ گَرَفَتْ وْ ما رو دَچَارَ دَرَدَ خَواهَدَ كَرَدْ.

پَسْ فُورَأً بِهِ اونِ هَمَانِيدَگِيْ كَهْ اَزْ نَظَرِ مَنْ ذَهَنِيَتْ چَيْزَ خَوبِيْ شَنَاسِيَيِ  
شَدَهْ، با هَوْشِيَارِيْ نَاظِرَ نَگَاهَ كَنْ وْ بَگُو نِيَا بِهِ مَرَكَزِمْ. كَهْ مَنْ اَزْ درَدَهَايِ  
حَاصِلَ اَزْ تو مِيْ تَرَسِمَ. هَيْچَ چَيْزَيِ درْ دَنِيَا نِيَسَتْ كَهْ ما باهَاشَ هَمَانِيدَه  
بَشِيمَ وْ دَچَارَ دَرَدَ اَزْ دَسَتْ دَادَنِشَ نَشِيمَ. پَسْ بَهْتَرَهَ اَصَلَأً بِهِ هَيْچَ چَيْزَ  
جَدِيدَيِ هَمَانِيدَه نَشِيمَ وْ هَمَانِيدَگِيْهَايِ قَبْلِيَ رَأَيْدَ بِهِ حَاشِيهَ بَرَانِيمَ.

هلا، مباد که چشمش به چشمِ تو نگرد  
درونِ چشمِ تو بیند خیالِ آغیاری

هوشیار باش و هر لحظه مراقب باش، که مبادا یک همانیدگی عینک  
دیدت بشه و تو توجهت به غیر خدا باشه، در این صورت از فضای  
یکتایی این لحظه خارج خواهی شد و در زمان روانشناختی گذشته و  
آینده سرگردان خواهی شد و به درد خواهی افتاد.

به من نگر که مرا پار امتحان‌ها کرد  
به حیله بُرد مرا کشکشان به گلزاری

مولانا می‌گه: خداوند من را بارها امتحان کرد و من از امتحانش سربلند بیرون اومدم، چون نداشتم یک همانیدگی بیاد به مرکزم و توجهم را از غیر خدا بذد. و خدا که دید من به او وفادارم و هر چه غیر او را لا می‌کنم، با تدبیر خودش به طوری که من ذهنی من نفهمه، منو به فضای یکتایی این لحظه کشید که مثل گلزاری زیباست و تمام همانیدگی‌ها زیبایی‌شونو در برابر این فضای عدم شده مرکزم از دست دادن.

گلی نمود که گلهای زرشک او می‌ریخت  
بُتی که جمله بتان پیش او گرفتاری

زندگی در فضای یکتایی این لحظه جلوه‌ای از خودش را به من نشون داد  
که تمام گلهای این دنیا، هر چیزی که به نظر ذهنم زیبا بنظر می‌رسید در  
نظرم بی‌ارزش شد. شادی بی سبب و آرامش و خرد اصیل زندگی کجا، و  
خوشنی‌های لحظه‌ای و گذرای حاصل از چیزهای این دنیایی کجا؟

در این فضای عدم شده مرکزه من بُتی رو دیدم که تمام بتهای عالم  
محتج اون یک زندگی هستند، تا به اصل خودشون زنده بشن. در واقع ما  
واسطه‌ای هستیم بین زندگی و تمام باشندگان عالم تا شراب زندگی از  
طریق ما جاری بشه و تمام عالم را سیراب از اون یک زندگی بکنه.

چُنین چُنین، به تعجب سَری بجُنbanید  
که نادرست و غریبست، در نگر، باری

وقتی به او زنده شدم یه ندایی به گوش من می‌گفت در حالی که متعجب و مبهوت این فضای یکتایی بود: که این حسی که من در این فضای عدم شده مرکز می‌کنم چه احساس عجیب و غریبیست. این شادی بی سبب که تجربه می‌کنم شبیه هیچ یک از خوشی‌های حاصل از همانیدگی‌ها نیست. این خردی که تجربه می‌کنم چقدر با عقل جزئی من ذهنی متفاوت‌ه. آرامشی مثال نزدنی، هدایتی اصیل و عاری از هر گونه هیجان مخرب، شادی بدون دلیل.

چنانکه گفت طراریم دزد در پی توست  
چو من سپس نگریدم، ربود دستاری

معشوق در حالیکه سرشو از حیرت می‌جنباشد به گوشم گفت: که دزد دنیا  
به دنبال توست تا در مرکزت غیر خدا رو بذاره و این فضای عدم را از تو  
بدزد، و تو رو از این لحظه یکتایی خارج بکنه. و من چون آگاه شدم و  
مراقب لحظه به لحظه این دزد دنیا و افکار من ذهنهایم شدم و از فضای  
عدم شده مرکز مراقبت کردم، دزد بزرگتری که زندگیست، این  
همانیدگی‌ها رو از مرکز من دزدید، به طوری که اصلاً من نفهمیدم چه  
موقع و به چه صورت. ذهنم از درک کن فکان خدا عاجز بود.

زِ آبِ دیدهِ داود سبزه‌ها بَررُست  
بِهِ عَذَرِ آنکه به نقشی بِگرد نَظاری

داود که پیغمبر بود و مرکزش عدم شده بود، فریب حیله این دنیا رو خورد و با یه نقشی همانیده شد و از فضای یکتایی این لحظه رانده شد و برای بازگشت به فضای یکتایی این لحظه درد هوشیارانه بسیاری کشید و به زحمت افتاد. پس باید بسیار مراقب حیله‌های این من ذهنی فریبکار باشیم. و این تنها با فضا گشایی در اطراف اتفاقات و از جنس فضای اطراف افکار شدن امکان پذیره. در غیر این صورت ما با مرکز پر از همانیدگی بسیار در معرض خطر هستیم، و هر لحظه فریب این من ذهنی خود و دیگران رو می‌خوریم و با چیزها همانیده می‌شیم و به درد می‌افتیم.

براند مر پدرت را کشان کشان ز بهشت  
نظر به سنبله تر یکی ستمکاری

ما وقتی به این دنیا او مدیم از جنس هوشیاری ناب و اصیل بودیم ولی به مرور که جدایی و من ذهنی را تجربه کردیم و قضاوت و مقاومت و آموختیم، مثل حضرت آدم که به خاطر قضاوت‌هاش از بهشت فضای یکتایی این لحظه خارج شد، ما نیز با تزریق هوشیاری به چیزهای این جهانی، از جایگاه اصلی‌مون که بینهایت این لحظه بود هبوط کردیم و به دردهای ناشی از همانیدگی‌ها افتادیم.

حَذَر، زِ سَنْبَلِ اَبْرُو كَهْ چَشْمِ شَهْ بَرْ تَوْسَتْ  
هَلَا، كَهْ مَىْ نَگَرْدِ سَوِيْ تَوْ خَرِيدَارِيْ

از اینکه یک همانیدگی که در حاشیه دلت هست بیاد به مرکزت و مثل موی ابرو کج بشه و جلوی دید عدمت را بگیره و تو اون را خدا تصور کنی و زندگی را در اون بیینی بسیار آگاه و هوشیار باش. باید لحظه به لحظه مراقب افکار و من ذهنیت باشی تا با فریب، مرکزت را با یه همانیدگی اشغال نکنه که این مانع آب حیات هست، که از مرکز عدم میاد. خدا هر لحظه توجهش به توئه، تا اگر تو فضا رو باز کنی این همانیدگی‌های تو رو به بهای فضای بینهایت خودش بخره.

چو مشتری دو چشم تو حی قیومست  
به چنگ زاغ مده چشم را چو مرداری

وقتی زندگی خریدار این همانیدگی‌های توست، تا به بهای اون دید عدمو  
به تو بده، پس تو چشمانت را مثل یک مردار، در اختیار این  
همانیدگی‌هات قرار نده که مثل زاغی هر لحظه با یک فکر بهشون نوک  
می‌زنه، و به تو درد می‌ده و هر لحظه بی‌جانتر می‌شی.

دھی تو کاله فانی بَری عَوض باقی  
لطیف مشتری سودمند بازاری

این کالای بی ارزش و تقلبی همانیدگی‌ها رو بذار در اختیار خدا، تا با  
کن فکانش درمانت کنه و تو رو از اسارت او نهاد آزاد بکنه. چه بازار  
سودمندی و چه مشتری مهربانی. دردها و همانیدگی‌هاتو بده، به جاش  
شادی بی سبب، خرد و هدایت اصیل، امنیت و قدرت بالا در رویارویی با  
چالش‌ها رو بگیر.

خَمْشُ خَمْشُ، كَه اَكَرْ چَه تو چَشَم رَبَستَي  
رِيَائِي خَلَقْ كَشِيدَتْ بَه نَظَمْ وَ اَشْعَارِي

مولانا تأکید به خاموشی ذهن می‌کنه، زیرا بر اثر فعال شدن ذهن و سر و کار داشتن با حرف‌ها و کلمات که مربوط به حوزه این جهانی است، ممکنه تعادل این مرکز عدم به هم بریزه و به من ذهنی کشیده بشه. مولانا می‌گه که اگه من به بینهایت خدا زنده شدم و هیچ همانیدگی در مرکزم نمونده ولی باز هم ممکنه با خاموش نبودن به ذهن کشیده بشم. ولی نیاز خلق به هدایت شدن و شنیدن پیام‌هایی که از خرد زندگی میاد منو ناچار به حرف زدن و شعر گفتن می‌کنه.

# گنج حضور

Parvizshahbazi.com

ولیک مفخر تبریز شمس دین با توست  
چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری

– غزل شماره ۳۰۶۹ دیوان شمس –

وقتی فضای بینهایت این لحظه با منه، من دیگه از اینکه دیگران منو  
تأیید بکن و یا نپذیرن غمی ندارم چون من به اون دریای بینهایت  
زندگی که پر از خرد و برکت و عشق هست وصلم، و نیازی به شرابهای  
این دنیا یی ندارم.

– با تشکر  
از ازده از سبزوار –

خانم آزاده از سبزوار

پیغام عشق – قسمت ۵۲

# گنج حضور

Parvizshahbazi.com



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



پیغام عشق - پایان قسمت پنجم و دوم

A photograph of a sunset over a body of water. The sky is a gradient of orange and yellow, with the sun partially visible on the horizon. A small boat is visible on the water in the distance.

برنامه کنچ حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**